



علیرضا ذیحق

رازگونه

داستان کوتاه

مرد راهی شد ، راهی دیاری دور . می گریخت از کوهها ، رودها ، دشتها و هرچه را که آشنا می نمود . فکرش اما همه در بادیه ای مسین بود با نقش و نگارها و خطوطی زنگارین ، که وقتی در آنها خیره می ماند ، دل اش می لرزید و واهمه ای تلخ ، او را به گریزی نافرجام وا می داشت . جان پناهی

مي جست غريب و نا آشنا . اما دنيا شبیه به هم بود و هیچ چیز تازه اي
یافت نمي شد . تا که روزي ، سایه ساري از گل جست و بر نرمي دشت
سبز ، آرمید و خواب اورا باخود بُرد . کولیان بي درنگ و پا کوبان مي رسیدند و
بر کف دستان او به نوبت نگریسته و اورا از لبه ي گردابي که بیم سقوط اش
مي رفت ، به سوي خود مي خواندند . اینان کي ها بودند ، ازکجا مي آمدند
و کجا مي رفتند هیچ نمي دانست . تنها شتاب گامهاي خود را مي دید که
بي هیچ تمایلي ، سوي آنها کشانده مي شد و در میان هلهله ي دف وني ،
میهمان کولیان مي شود. کولیان سر افشان و آواز خوان ، بر گرد او حلقه زده
و از بادیه اي خبر مي گرفتند که اگر در آن تاس مي ریختند ، آتیه ي آدمیان را
بي هیچ ابهامي از پیش مي گفتند . در حیرت آن بود که آیا خطوطي از کف
دستان او بوده که رازش را آشکار نموده است و یا موقعي که او ، سرگشته و
بیمناک ، در کوره راه هاي نا آشنا به عزلتي خزیده و خیره در بادیه بوده است
او را دیده اند ؟ اینها هیچکدام اهمیتی نداشتند زیرا که او خود به اختیار بادیه
را در کف کولیان مي نهاد . همچون او که مدت ها ، بادیه را خزینه اي مي
پنداشت و به پنهانی از کوهها گذر مي کرد تا طلایي همسنگ آن گیرد ،
کولیان نیز آن را به دیده ي گنجي مي دیدند که با پیشگویی آتیه ، سکه
هاي مردمان را در آن جمع خواهند نمود . کولیان حکایت تقدیر مي کردند و
مرد ، آرام و دلگیر گام در خلوت راه مي گذاشت و به آتیه مي اندیشید که جز
شتاب زمان و گرد بادي مهلك که هستي را در خود مي پیچید ، چیزی نبود .
به تمنای جرعه اي آب سوي دهقانی شتافت و در شتاب اش سبو در
شکست و خنکاي ریزش آب ، اورا به بیداري کشاند و در گشودن چشمانش
، چشمانی را دید به زیبایی چون آبی دریاها و لبهایی که در تبسم چون
نوگلي شکفته مي ماندند . او را باز شناخت از نقش چشمان اش که روزي
با او ، از ورائی نگارین خراش هاي بادیه ي زنگارین ، سخن گفته بود . در بهت
او خیره ، زن خاموش ایستاده بود و به تکاپوي او مي نگریست که اکنون

گل‌های زرد را يك به يك از سبزي گلگشت مي چيد و با ارمغاني از گل سوي او مي آمد . واگويه ي مرد اورا به خود آورد :

- "روزي كه باچشمان تو آشنايي ام افتاد، نوشته اي را كه در زنگار باديه گم بود چون آذرخشي بر جانم گرفت و از ديروزهايم ، خاكستري بر جا نهاد و خطايم در داد كه ملال خاطر با زوال تكرر بشوي و راهي شو ! پرستويي شو بال بر زن ، اوج گير و با صاعقه ها در آميز و در وراي بودن ها حقيقتي بجوي غريبانه و گنگ ! حس رنجي تلخ فرجام به گريزم واداشت و هيچ نويافته اي در غربت نديدم جز ژرفيديدگان تو ، كه روزني رازگونه شد تا روشناي درونم را باز يابم ."

گلها و سبزينه ها با هر وزش باد چون مخملي نرم و رنگين ، تا مي خوردند و زن ، به انتظار تا آواز سهره اي كه از شاخسار سپيداري بلند به گوش مي رسيد ، لحظه اي فرود گيرد و او سخن آغاز كند . اما جز اين سخني نيافت :

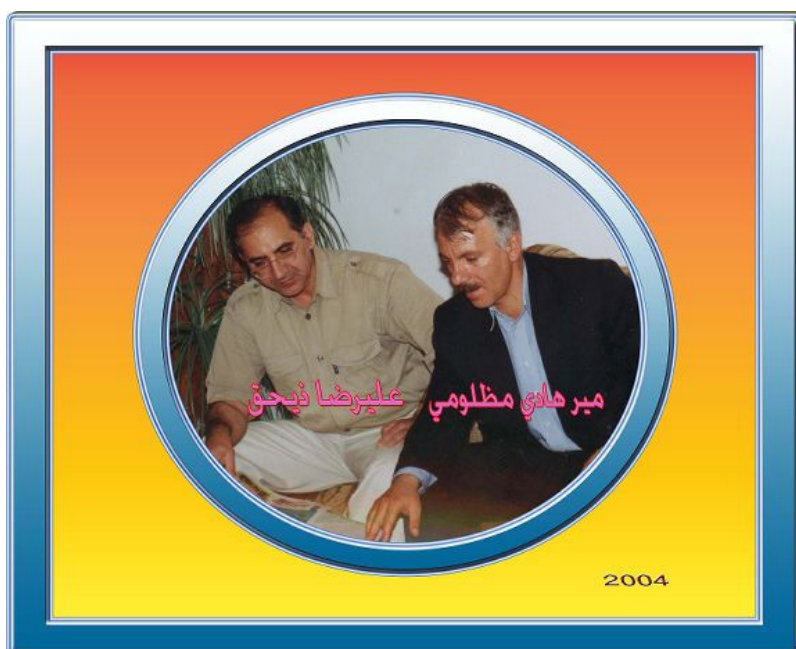
- "آه اگر مي شد كه بفهمم تو چه مي گويي؟ خانه ي جانت تاريك است پابه پايم بيا ! چهل پله به زير آي و از گوارايي چشمه بر چشمانت بپاش كه آن روشن جاري در ظلمت، پريشاني روح را شايد كه بزدايد ."

گلها همه در دستان مرد ، زرد بود وزن دلتنگ كه مرد ، شتاب اش همه در چيدن گل بود و شوقي كه به واگويه هاي خويش داشت و گام هاش نه در پي او كه به آبادي مي رفت .

هوا تيره و تار بود كه مرد ، همه ي گلها را به يك رنگ ديد و از تكاپو وا ماند . با خود گفت :

- "با آغوشي پر از آفتاب چه سريست كه چشمانم سياه مي بيند ؟ آيا همه خواب است يا كه واهمه ي تاريخيست در جانم افتاده ؟ تكه هاي نورند در دور ترها كه دور مي شوند يا كه صفيّر گلوله ها ست كه دود مي شوند ؟ در پي باديه روانند ، هراسانم ! هديه ي من آخر در دستانم خشكيدكجا رفتي زن ؟ چشمان تو بيداري ام بودند ."

سایه وار بر فراز سرش قد کشیده بودند که مرد ، از خواب پرید . مجال هیچ
گویشی نیافت . آتش ها زبانه کشید و مرد ، غلتید . گلها همه سرخ شده و
بادیه و بار ، کوله بار سایه هایی که از خونابه ی دشت سبز ، دور می شدند
1378 .



میر هادی مظلومی

رقص مرگ در میهمانی آتش

یادداشتی بر داستان کوتاه " رازگونه " نوشته ی علیرضا ذیحق

"مرد راهي شد" و بايد راهي مي شد. اين سرنوشت انساني است درحصاري از جنگل فلز. نگرشي تازه به انسان با سرنوشتي محتوم در دايره ي تکرار. چرا که منطق عصر را زبان گلوله زخمي کرده است.

درداستان کوتاه "راز گونه"، روزمرگي انسان را مي بينيم در تلاشي نافرجام، که ديواري از آتش و دود تقدير او را در بر گرفته است. او در تقلايي ناگزيري به آینده، همچنان آزمند ديروز است و همه ي آتش، مجال گريز او را در کاغذ هاي مچاله شده ي زندگي اش با رقص مرگ انباشته است. گريز از ديوار آتش، بسيار ناممکن مي نمايد:

"اينان کي ها بودند، ازکجا مي آمدند و کجا مي رفتند هيچ نمي دانست. تنها شتاب گامهاي خود را مي ديد که بي هيچ تمايلي، سوي آنها کشانده مي شد و در ميان هلهله ي دف وني، ميهمان کوليان مي شود." ذيق در جدالي عارفانه ديدار آتش را در آزموني تک گزينه اي به پرسش نهاده و رقص هاي شعله را به رقص گرداناني سپرده که هويتي مبهم دارند و اما فردا را مي دانند چون آن را به وجود آورده اند:

"آتیه ي آدمي را بي هيچ ابهامي از پيش مي گفتند."

نويسنده با راهي کردن انساني از نبض امروز در رگهاي دلگير جهان، در تسامحي دور از انتظار به او قدرت اندیشه نيزبخشیده است. همچنان که روبات هاي انساني عصر نيزامروزه اندیشه مي کنند. او براي رهايي انسان، بازگشت به هويت و فرهنگ خودي را نيز اگر ضروري بداند در قبال اراده ي جمعي صحنه گردانان، همه چيز چون حبابي است که ديرو زود ترکيدن و خود نبودن را چاره اي نيست:

"به تمني جرعه اي آب سوي دهقاني شتافت و سبو در شکست." حال آنچه پشت پيشاني ذيق موج - موج رو به آفتاب است ريشه در جمله اي دارد که مي گويد:

" او را باز شناخت . "

او هنوز امیدوارتر از آن است که در تناقضی چنین آشکار از تاریخ، باز هم از انسانی که نباید ها را به باید ها بدل کرده چشم بر پوشد :

" چشمان تو بیداری ام بودند زن ! کجارتی چنین شتابان . "

داستان کوتاه رازگونه ، با تبلوری از واقعیات زمانه ، بن مایه ای فلسفی دارد و عشق و انسان در آن چنان به هم آمیخته که گویی رُز و شبِ نم را در سحرگاهی خلوت به تماشا نشسته ایم :

"حس رنجی تلخ فرجام به گریزم واداشت و هیچ نویافته ای در غربت ندیدم جز ژرفی دیدگان تو ، که روزنی رازگونه شد تا روشنای درونم را باز یابم . "

نثر ذیحق در قصه هایش رازی شگرف دارد و در نگاهی به مجموعه آثار او، شاهد نثری هستیم که با توجه به نوع شخصیت ها، اتمسفر، زمان و مکان قصه ، انعطاف آن باور ناپذیر و سحر انگیز است . نثری که در آن با همه ی ویژگی های زبان زنده و جاندار عصر ، شاعرانگی و نشانه های زبان کلاسیک نیز در آن ، با توجه به نوع ماجراها و پرداخت شخصیت ها ، گاه حضوری روشن دارد و گاه چنان غایبانه در لابلای قصه هاتنیده شده که کشف آن، لذت خواندن را در مخاطب دو چندان می کند .

zihagh@yahoo.com